

دیدار با آفتاب

محدثه رضایی

می‌کنی!

علی بن جعفر علیه السلام بدون این که خم به ابرو بیاورد دستی به ریش سفید و بلندش می‌کشد و صدای لرزانش فضای اتاق را پر می‌کند: «خاموش باشید! در صورتی که خداوند عزوجل این ریش سفید را لایق امامت ندانسته و این جوان را لایق و اهل دانسته. آیا باید من منکر فضل و برتری او شوم نعوذ بالله؟! من بنده‌ی خدا هستم.» این را می‌گوید و به دیوار کاه‌گلی اتاق تکیه می‌دهد. به تک تک کسانی که در اتاق نشسته‌اند، نگاه می‌کنم. همگی به نشانه تأیید حرف او، سرشان را تکان می‌دهند. صدا از کسی در نمی‌آید. چهره‌ها همه فکور است. می‌دانم همگی دارند به خورشیدی فکر می‌کنند که چند لحظه پیش پرتوهای نورانی‌اش را در فضای اتاق پخش کرده بود.

(اصول کوفی، ج ۲، ص ۱۴۰)

سلام ایشان را می‌دهیم و کمی در جایمان جابه‌جا می‌شویم.

علی بن جعفر علیه السلام با دیدن آن حضرت سریع از جا بلند می‌شود. آنقدر سریع که دامن پیراهن بلندش چرخ می‌خورد. همین جور پا برهنه تا در گاه اتاق که فرشی ندارد پیش می‌رود و دست امام را می‌بوسد. همگی تعجب کرده‌ایم. امام جواد علیه السلام می‌فرماید: «عموجان! خدا تو را رحمت کند بنشین! علی بن جعفر می‌گوید: «ای آقای من! چطور بنشینم و شما ایستاده باشید؟»

زمزمه‌ای میان اصحاب علی بن جعفر علیه السلام بالا می‌گیرد. امام جواد علیه السلام تشریف برده‌اند. علی بن جعفر علیه السلام گونه‌هایش گل انداخته است و لبخندی که بر لب دارد نشان می‌دهد لحظه‌ای را که با امام علیه السلام بوده از بهترین لحظات عمرش می‌داند. اصحاب یکدفعه صدایشان را بلند می‌کنند، محترمانه و با لحن سرزنش آمیزی به او می‌گویند: «تو عموی پدر او هستی و با او این چنین رفتار

ورق‌هایی را که روی زانویم است می‌گذارم روی گلیم کهنه و رنگ پریده‌ی اتاق و قلم و مرکب را هم رویش. آفتاب از تنها پنجره‌ی کوچک و چوبی اتاق سرک کشیده و اتاق نیمه تاریک را روشن کرده است. صدای بحث و گفتگوی ملایمی فضای اتاق را پر کرده.

از دوستان علی بن جعفر علیه السلام هستند و برای او احترام فوق‌العاده‌ای قائلند. در این دو سال که بیش‌تر اوقات می‌آیم خانه‌اش، این برایم ثابت شده است. هر حدیثی که درباره‌ی برادرش امام موسی کاظم علیه السلام می‌گوید، می‌نویسم، هر چه باشد او برادر امام است. بیش‌تر از من و امثال من با امام بوده است. صدای گفتگوی کسانی که در اتاق هستند، گاهی بلند و گاهی آرام می‌شود.

با صدای در به خودم می‌آیم. صدای گفتگوها قطع می‌شود... امام جواد علیه السلام هستند که در آستانه‌ی در ایستاده‌اند و چقدر جوان و کم‌سن و سال. بلند سلام می‌کنند. یکصدا جواب

دیدار

۱۲

ش ۱۱۷

یک آینه می‌خواهم

طهورا فاکر

تا دلت بخواهد آینه‌های جیبی همه جا بود، ولی راضی‌ام نمی‌کرد. دنبال یک آینه قدی بودم که هیچ موج و انحرافی هم در آن نباشد. به قول بچه‌ها: «end آینه» و «end تصویر» باشد. خیلی گشتم. از نزدیک نزدیک تا دور دور. خیلی چیزها پیدا کردم، ولی باز هم بالاتر از آن چیزی وجود داشت. بالاخره آن قدر چرخیدم تا سر از هزار و چهار صد سال پیش درآوردم. آینه‌ای یافتم برای جوانی. بدون ذره‌ای موج، بی‌لحظه‌ای لرزش. ترسیدم که بعد از این همه جست‌وجو آن را به من ندهند، اما او «جواد» بود؛ «بخشنده» خاندان بخشنده‌گان. «باب‌الحوائج» بود و منتظر تا کسی احساس کند که به او حاجتی دارد و من حاجتی داشتم به او. حاجتی که به اندازه تمام زندگی‌ام می‌ارزید. من «او» را می‌خواستم. می‌خواستم که در زندگی‌ام جاری باشد. می‌خواستم لحظه‌هایم رنگ و بوی او را داشته باشند. می‌دانم که هیچ وقت «او» نمی‌شوم، اما مهم است که گام‌هایم مسیر را به سمت «او شدن» طی کنند.

یک آینه کوچک جیبی که داشته باشی، هر وقت لازم بود که اشکالی را از سر و وضعت بر طرف کنی، آن را می‌گیری جلوی چشم‌ت، صورتت و موهایت.

خیلی خوب است که یک آینه جیبی داشته باشی.

اما خیلی وقت‌ها دلت یک چیز بهتر و کامل‌تر می‌خواهد. یک آینه قدی بزرگ که تمام قامتت را نشان بدهد و کوچک‌ترین موج و انحرافی هم نداشته باشد.

فکرش را بکن؛ این دیگر بهترین حالت قابل فرض است که آینه‌ای، تمام زوایای تو را نشان دهد و بهترین زمینه را برای اصلاح کوچک‌ترین ضعف‌هایت فراهم کند تا تو خودت را با آن تنظیم کنی. آن وقت می‌ایستی جلوی آینه، خودت را برانداز می‌کنی و از قد و قامت و تیپ خودت کیف عالم را می‌بری.

من برای جوانی‌ام دنبال یک آینه بودم. آینه‌ای که خودم را با آن تنظیم کنم.

عکس ادراک کن
با خودت را
باز آینه

